

نیلوفر

ای کدامین شب!

یک نفس بگشای

جنگل انبوه مژگان سیاهت را!

تا بلغزد بر بلور برکه چشم کبود تو

پیکر مهتابگونِ دختری، کز دور
با نگاهِ خویش می جوید
بوسه شیرینِ روزی آفتابی را
از نوازش های گرمِ دست های من.

دختری نیلوفرین، شیرنگ، مهتابی
می تپد بی تاب در خوابِ هوسناکِ امیدِ خویش.
پای تا سر یک هوس: آغوش.
و تنش لغزان و خواهش بار، می جوید
چون مه پیچان به رویِ دره های خوابِ آلودِ سپیده دم.
بسترم را.

تا بلغزد از طلب سرشار
همچو موجِ بوسه مهتاب
روی گندم زار.
تا بنوشد در نوازش های گرمِ دست های من
شبم یک عشقِ وحشی را.

ای کدامین شب!
یک نفس بگشای مژگانِ سیاهت را.

تهران، آذر ۱۳۳۱

کاروان

دیر است، گالیا!
 در گوش من فسانه دلدادگی مخوان!
 دیگر ز من ترانه شوریدگی نخواه!
 دیر است، گالیا! به ره افتاد کاروان

عشقِ من و تو؟... آه
این هم حکایتی ست.
اما، درین زمانه که درمانده هر کسی
از بهرِ نانِ شب،
دیگر برایِ عشق و حکایت مجال نیست.

شاد و شکفته، در شبِ جشنِ تولدت
تو بیست شمعِ خواهی افروخت تابناک،
امشب هزار دخترِ هم سالِ تو، ولی
خواهی ده اند گرسنه و لخت، رویِ خاک.

زیباست رقص و نازِ سرانگشت‌هایِ تو
بر پرده‌هایِ ساز،
اما، هزار دخترِ بافنده این زمان
با چرک و خونِ زخمِ سرانگشت‌هایِ شان
جان می‌کنند در قفسِ تنگِ کارگاه
از بهرِ دستمزدِ حقیری که بیش از آن
پرتاب می‌کنی تو به دامنِ یک گدا.

وین فرشِ هفت رنگ که پامالِ رقصِ توست
از خون و زندگانیِ انسان گرفته رنگ.

در تار و پودِ هر خط و خالش: هزار رنج
در آب و رنگِ هر گُل و برگش: هزار ننگ.

اینجا به خاک خفته هزار آرزوی پاک
اینجا به باد رفته هزار آتشِ جوان
دستِ هزار کودکِ شیرینِ بی گناه
چشمِ هزار دخترِ بیمارِ ناتوان...

دیر است، گالیا!
هنگامِ بوسه و غزلِ عاشقانه نیست
هر چیز رنگِ آتش و خون دارد این زمان.
هنگامهٔ رهایی لب‌ها و دست‌هاست
عصیانِ زندگی ست.

در رویِ من می‌خند!
شیرینیِ نگاهِ تو بر من حرام‌باد!
بر من حرام‌باد ازین پس شراب و عشق!
بر من حرام‌باد تپش‌هایِ قلبِ شاد!

یارانِ من به‌بند:
در دخمه‌هایِ تیره و نمناکِ باغشاه

در عزلت تب آور تبعیدگاهِ خارک.
در هر کنار و گوشهٔ این دوزخِ سیاه.

زود است، گالیا!
در گوشِ من فسانهٔ دلدادگیِ مخوان!
اکنون ز من ترانهٔ شوریدگیِ خواه!
زود است، گالیا! نرسیده‌ست کاروان...

روزی که بازوانِ بلورینِ صبحدم
برداشت تیغ و پردهٔ تاریکِ شب شکافت،
روزی که آفتاب
از هر دریچه تافت،
روزی که گونه و لبِ یارانِ هم‌نبرد
رنگِ نشاط و خندهٔ گم‌گشته باز یافت،
من نیز باز خواهم گردید آن زمان
سوی ترانه‌ها و غزل‌ها و بوسه‌ها،
سوی بهارهایِ دل‌انگیزِ گل‌فشان،
سوی تو،

عشقِ من!

تهران، اسفند ۱۳۳۱